

در دفاع از حکومت دینی و اسلامی

نویسنده: پویا جفاکش



سایت "حلقه ی وصل" در شنبه 13 بهمن 1397 به مناسبت نزدیک بودن چهلمین سالگرد انقلاب ایران، مطلبی منتشر کرد با عنوان «دستاورد واقعی انقلاب اسلامی چیست؟» نویسنده گویا دستاوردهای انقلاب ایران را بیشتر، در بعد تکنیکی و سخت افزاری میدانست که برای انقلابی که لقب اسلامی (یعنی بعد اندیشگی) بر خود دارد کافی نیست: «انقلاب اسلامی در عرصه ی سیاسی رخ داد و حاکمیت ولایت فقیه مستقر شد اما به دلیل گرفتاری ها و فتنه های پس از انقلاب، فرصتی برای اینکه انقلاب اسلامی به بخش های اقتصادی و فرهنگی هم برسد، نبود. بازمانده های حکومت پهلوی یا افرادی که نسبتی با آن دوره نداشتند اما با آن نگرش بزرگ شده بودند و ذهنشان با اندیشه ی انقلاب اسلامی آشنا نبود، تلاش کردند این بخش ها را پس از چهل سال به مسیری بکشانند که اگر حکومت پهلوی بود همان مسیر را می رفت و اگر نبود درایت رهبران انقلاب و کشاندن به مسیر اصیل و اصلی، همین میزان رضایت فعلی

هم حاصل نمی‌شد». مسلماً نویسنده این را چندان نمی‌پسندد چون کمی جلوتر، از سخنرانی رهبر ایران در 1391/7/30 نقل قول می‌آورد:

«مسئله‌ی انقلاب اسلامی و نظام جمهوری اسلامی فقط این نبود و نیست که حالا یک کشوری در عداد کشورهای دیگر و در مسابقه با آنها قرار گیرد، از لحاظ پیشرفت مادی و پیشرفت علمی و پیشرفت نظامی و پیشرفت سیاسی؛ آنطوری که معمولاً سران کشورها دنبال آن هستند. مسئله اسلام و تشکیل حکومت در اسلام، مسئله‌ی یک صیوروت است؛ یک تحول در اندرون انسان است... ظرفیت وجودی ما این نیست که تا امروز دانش بشر و تجربه‌ی بشر به آن رسیده؛ ظرفیت ماها خیلی بیشتر از اینهاست. ظرفیت‌های جسمی خودمان را هم درست نمی‌شناسیم. من بارها مثال می‌زنم، می‌گویم شما یک ژیمناست را نگاه کنید؛ به ذهن یک آدم ورزش‌نکرده تربیت‌نکرده‌ی جسم اصلاً خطور می‌کند که انسان بتواند جسم را این جور حرکت دهد؟ ولی خب، با تمرین، یک انسانی که خیلی فوق‌العاده هم نیست، با انسان‌های دیگر خیلی هم فرق ندارد، می‌تواند این تحرکات را در خودش به وجود بیاورد. این را به توان همه‌ی های انسانی که هزاران است، محاسبه کنید، ببینید انسان چه می‌شود. ما در آغازین گام‌های ظرفیت های علمی اهمیت خودمان در این راه هستیم؛ هرچه هم پیشرفت کرده باشیم. نه اینکه ما به این پیشرفت ندهیم؛ خب، می‌بینید که چقدر هم افتخار می‌کنیم؛ پیشرفت علمی داریم، پیشرفت فناوری داریم، پیشرفت سیاسی داریم، پیشرفتهای سازندگی داریم، توانائی ملی داریم، عزت عمومی داریم؛ اینها همه خیلی باارزش است؛ لیکن اینها گام‌های اولی کار است.»

این کمکاری را برخی غیرایرانیان نیز متوجه شده اند. از جمله "عادل ضاهر" در 1389 شمسی در مقاله‌ی "نقد الصحوة الاسلامیه" (نقد احیاءگری اسلامی) در فصلنامه‌ی مواقف نوشت: «وقتی علاقه‌مندان به اندیشه‌های آیت الله خمینی، زمام حکومت را در ایران به دست گرفتند، نظریه‌ی احیاءگری دینی ابتدا از سوی کسانی مطرح میشد که نه ایدئولوژیک فکر میکردند و نه فلسفی» (اسلام و سیاست: عادل ضاهر، حلیم برکات: ترجمه‌ی عبدالله غلامرضا کاشی: نشر رخداد نو: 1389: ص11)

این که اندیشیدن در اول انقلاب با آن همه درگیری‌های فرقه‌ای، امر پسندیده‌ای نباشد، تا حدودی قابل درک است ولی این که کشور هرگز از این وضعیت خارج نشده، حتی با کلمه‌ی "ناامیدکننده" هم قابل توصیف نیست. تناقضی بنیادین در عالم اندیشه وجود دارد که مانع بازسازی اندیشه‌ی اسلامی شده است. چون مبتکر فلسفه‌ی ایرانی و معلم انقلاب یعنی دکتر علی شریعتی، قبل از این که یک متخصص در دین باشد، یک تحصیلکرده‌ی غربی بود. دکتر ابراهیم فیاض در یادداشتی که تحت عنوان «شریعتی در نگاه فیاض» در 29 خرداد 1394 در همان سایت "حلقه‌ی وصل" درج شد، مینویسد:

«موردی که حتی شریعتی را در غرب همچنان درگیر خود می‌سازد، اسلام‌شناسی است. اینکه غربی‌ها چه دیدگاهی نسبت به اسلام دارند و این دیدگاه را چگونه یافته‌اند. با لویی ماسینیون که مستشرق معروفی است و همان کسی است که به عنوان استاد هانری کربن شناخته می‌شود، آشنا می‌شود. ماسینیون کتاب‌های اسلام‌شناسی دارد و حتی به پیشنهاد ماسینیون، شریعتی رساله‌اش را بر روی تصحیح نسخه‌ای تاریخی که در غرب موجود بوده و درباره اسلام است قرار می‌دهد که به چاپ می‌رسد. در این ارتباط تنگاتنگ با این مستشرق، کتاب سلمان پاک ماسینیون را از فرانسه به فارسی ترجمه می‌کند. در فرانسه و نزد ماسینیون است که حالت استشرافی و یا عرفان‌گرایی در او پدید می‌آید. آنچه که مقبول ماسینیون است، اهل سنت عرفانی است. حتی هانری کربن هم اینگونه درک می‌کند که به سمت شیخ اشراق می‌رود و به اهل سنت عرفانی به شدت تأکید دارد. شریعتی هم از همین اهل سنت عرفانی بهره‌مند

می‌شود و حالت استثنای می‌یابد... [ولی] تفکر شریعتی از هایدگری چپ شروع می‌شود؛ شریعتی زمانی در فرانسه شروع به درس خواندن می‌کند که چپ ژان پل سارتر حاکم شده است. ژان پل سارتر یک هایدگری است. زمانی که دایره ی تفکر هایدگر و یا همان آگزیستانسیالیسم هایدگری با تفکر چپ ژان پل سارتر ترکیب می‌شود، یک نوع چپ عرفانی به وجود می‌آید. نکته ی دیگر اینکه، شریعتی پس از انقلاب‌های دانشجویی فرانسه وارد این کشور می‌شود و شروع به مطالعه ی آثار هایدگری می‌کند که به یک نوع آگزیستانسیالیسم عرفانی و یا هایدگری چپ اسلامی می‌رسد که با عرفان شیعه نیز آن را مخلوط می‌کند... روش و متد او در این زمان، عرفان شیعی است و پس از گفتن این نقدها، سعی کرده است مدلی به نام امت و امامت را ایجاد کند که این مدل به شدت آزاد است و صیروریت دارد. او این مدل آزادی خود را از عرفان می‌گیرد و برای اینکه این عرفان به سمت آنارشیسم و نهیلیسم کشیده نشود، عدالت را به آن می‌افزاید و شعار آن را عدالت، عرفان و آزادی می‌گذارد. با آوردن کلمه عدالت، سوسیالیسم را جمع می‌کند با کلمه آزادی تا از مشکلات سوسیالیسم و مشکلات استبداد حکومتی خلاص شود و در کنار آزادی، سعی می‌کند عدالت را بیاورد تا دچار آنارشیسم نشود. مدل او همراه با عرفان و معنویت است تا مانند لیبرالیسم و سوسیالیسم بدون معنویت نشود. خلاصه آنکه هم آزادی لیبرالیسم، هم عدالت سوسیالیسم را آورده و هم معنویت را تا دچار سکولاریسم لیبرالیسم و سوسیالیسم نشود. بین شاخه ی چپ هایدگری در ایران و شاخه ی راستش، اختلافی پیش آمد که شاخه ی چپ آن در ایران مرحوم شریعتی است که از نوع ژان پل سارتر است و شاخه ی راستش هانری کربن است که از طریق علامه طباطبائی و سیدحسین نصر وارد ایران می‌شود، حتی بعد از انقلاب اسلامی برخورد بین شاخه ی چپ هایدگری و شاخه ی راست هایدگری به وجود می‌آید که تا امروز ادامه دارد، البته شاخه ی چپ هایدگری به اصلاح‌طلبی تغییر یافت و بیشتر آنها پیرو لیبرالیسم شدند.»

قطعا شریعتی در این که اسلام نخستین، جامع عدالت، آزادی و معنویت بوده، اشتباه نمی‌کرد. ولی شاید ناظر به فضای غربزده ی دانشجویی پیش از انقلاب، مجبور شد این مفاهیم را در تعاریف غربی ایسم دارشان دوباره با هم متحد کند، و متأسفانه خود فرصت نیافت این ترکیب را به سمت جدید و درست تری متحول کند. چون جایگاه این سه مفهوم در تعریف غربی، همان جایگاه اسلامی آنها نبود. در تعریف اسلامی، آزادی، عدالت و معنویت، همگی برای برقراری نظم در جامعه وجود دارند. آزادی مستقیماً به عدالت متصل است چون برای این وجود دارد که با انحراف حاکمان از موازین اخلاقی که معنویت حامی آنها است جلوگیری کند. این در روایات مذهبی شبه تاریخی اسلامی منعکس است. مثلاً عربی که از فامیل‌بازی های عثمان به تنگ آمده بود، عصای پیامبر را که به دو خلیفه ی پیشین رسیده و حالا در دست سومین خلیفه یعنی عثمان است، در مقابل چشمان خلیفه می‌شکند چون عثمان را دارای صلاحیت این که آن عصای مبارک را داشته باشد نمی‌بیند و البته خلیفه نیز بلایی سر آن شخص نمی‌آورد. در ادامه ی مطالعه ی این تاریخ اسطوره ای، می‌فهمیم که حق با آن عرب بود، چون با بالاگرفتن نارضایتی ها از بیعدالتی عثمان، فتنه ی قتل او پیش می‌آید که آغاز برادرکشی در اسلام و فتنه های خونین و بینظمی های فراوان است. نوشته اند عبدالملک ابن مروان، نخستین خلیفه ای بود که جلو انتقاد از خود را گرفت.

آزادی اما در تعریف لیبرالیسم متفاوت است. در تعریف اسلامی، آزادی وسیله ای برای رسیدن به اخلاق و به دنبالش عدالت است و اگر جایی اخلاق را زیرپا بگذارد، باید محدود شود. اما در تعریف لیبرالیسم، آزادی برای رسیدن به نفع شخصی و نه نفع اجتماعی معتبر است، بنابراین آزادی به راحتی به بیعدالتی می‌انجامد؛ پس، در مقابل آزادی لیبرالی، عدالت سوسیالیستی ظهور می‌کند که دشمن آزادی و گرایشمند به خشونت و استبداد است و هر دو اینان دشمن نظمند و با معنویت که خواهان حفظ نظم اجتماعی

است، قیاس مع الفارقند. این تناقض سهمگین از همان ابتدا با شریعتی در اذهان مردم منتشر شد و هرگز حل نگردید. حکومت اسلامی هم که اساساً به مفهوم اندیشه پشت کرده بود، سعی کرد این تناقض را قلقلک ندهد و در نتیجه حکومت، جز در اسم، اسلامی نشد.

کتابی که پیش رو دارید، به مقوله‌ی نظم گرا بودن اسلام تاکید دارد و این که بزرگترین مانع پیدایش جامعه‌ی اسلامی، عدم احساس نظم از سوی انسانها در محیط اطرافشان است. چون نظمی حس نمیشود، خدا هم فهمیده نمیشود. من بر آنم که ما با نوعی تشنیت در بنیان تاریخ ابراهیمی (ادیان یهودی، مسیحی و اسلام) مواجهیم که در طول تاریخ، عامدانه از سوی حکومتها و عوامل اقتصادی وابسته‌ی آنها برای مقاصد مادیگرایانه به کار گرفته شده و به طور موفقیت آمیزی، دین را به وسیله‌ی معامله با خدا تبدیل و از هدف اولیه‌اش دور کرده است. این بحث، از آن جهت اهمیت دارد که ثابت میکند چرا مفاهیم عدالت، آزادی و معنویت، در اسلام زمان شریعتی، دیگر در کنار هم قابل مشاهده نبودند. در ادامه، درباره‌ی تلقین جدایی نفس (خود) از محیط توسط ابزارهای قدرتها بحث میشود. اهمیت این موضوع نیز در این است که نفس (خود)، مقوم منفعت طلبی و به دنبالش آزادی لیبرالی است که همانطور که گفتیم، سبب مقابل هم قرار گرفتن عدالت و آزادی و به هم خوردن بیشتر نظم و معنویت در این کشمکش گردیده است. عنوان کتاب به این خاطر، "در دفاع از حکومت اسلامی" نامیده شده که حکومت دینی اگر از دل نظم برآید، خود مقوم نظم خواهد شد و به مردمان، احساس اطمینان خاطر و در امان بودن از تنش‌ها و استرس‌ها را خواهد داد. متأسفانه جمهوری اسلامی، به جای نظمی که همه در آن با هم موافق و هم مسیر باشند، از بینظمی و شرایط نابسامان سیاسی، سر برآورد، و در نتیجه بیش از رفع استرس، استرس زایی کرد. عجیب است اما به نظر میرسد نظریه‌ی برخاستن اسلام از آریائیسیم (کیش آریوس) اگرچه با اعتقاد ما مبنی بر وحیانی بودن اسلام تطابق ندارد اما چون به موضوع بلاتکلیفی اسلام بین یهودیت و مسیحیت اشراف دارد باید آغاز سخن قرار گیرد. چون این بلاتکلیفی، همین امروز، مسئله‌ی جمهوری اسلامی و تمام حکومت‌ها و جوامع خاورمیانه، و حتی خود مغربزمین است.



تناقض آریوس

شاید این که در قرن بیستم، کسانی باشند که بخواهند به بدعت کیش منقرض شده ای چون آریانیسم پاسخ بدهند کمی عجیب به نظر برسد. اما این دقیقا کاری است که تئولوگ های مسیحی نویسنده ی اثر زیر در 1965 انجام دادند:

"the Christian faith": claudes beaufortmodd , d.d.london: part1: chapter 12

این دو نویسنده ی انگلیسی، طنین آریانیسم را در کشور خود به خوبی حس میکردند. چون همانطور که خود بیان کرده اند آریانیسم در قرون 18 و 19 در انگلستان بی پرده رواج داشت و "جان میلتن" یک آریان بود.

مبتکر آریانیسم را "آریوس" (علی؟، الله؟) کاهن اسکندرانی دانسته اند که خدا بودن مسیح را انکار کرد. گفته شده وی در 256 میلادی در لیبی متولد و در 336 در قسطنطنیه فوت گردید. مقرر آریانیسم عمدتا افریقا و انطاکیه بوده اند. محکوم شدن آریانیسم را در نشست نیقیه در 325 عنوان کرده اند. دو نویسنده ی مسیحی فوق، برآنند که آریان ها در صدد تاسیس یک امپراطوری برای پرستش رم، و سپس خورشید بودند. آنها مینویسند که اصلی ترین شهرهای روم پس از رم و قسطنطنیه، یعنی شهرهای انطاکیه و اسکندریه، این مسیحیت پاگان تبار را در دستور قرار دادند. انطاکیه در کرانه ی فرات، مرز روم با دولت پارس بود و سکنه ای غیر رومی و عمدتا سریانی زبان داشت و از اینرو منطقه ای سوق الجیشی محسوب میشد. از سوی دیگر، اسکندریه دومین شهر مهم امپراطوری پس از قسطنطنیه، سنت مسیحی خود را داشت که به پیروی از سنت کهنانت پاگانی باستانی مصر، ارتباط مکاشفه ای -شهودی مستقیم بین انسان و خداوند را کاملا برای هرکس ممکن میدانست. در این صورت، سنت وحیانی مسیحی، امر خارق العاده ای نبود. آریانیسم به مانند نسطوریانیسم، محصول مکتب انطاکیه بود. آریوس تر خود را در انطاکیه دریافت و در اسکندریه ترویج کرد. به عقیده ی نویسندگان مزبور، علت موفقیت آریانیسم این بود که که بیشتر مردم باستان، نمیتوانستند چیزی بین انسان و خدا را تجسم کنند. مسیح یا میتوانست انسان باشد یا خدا. آریانیسم، شق اول را درباره ی مسیح پذیرفت و آپولیناریانیسم شق دوم را. آتاناسیوس مهمترین کشیشی بود که به ضدیت با آرای آریوس پرداخت. زیرا معتقد بود مسیح آریوس نمیتواند دنیا را نجات دهد. [شاید همین دلیلی باشد بر این که متون کلاسیک به اصطلاح یونانی-رومی، موقع سخن گفتن از نیمه خدایان، تحت تاثیر مسیحیت بوده اند].

یوه تاپر، تاریخدان آلمانی که زیاد به تاریخ رسمی بخصوص درباره ی قرون وسطی اعتماد ندارد، در کتاب "جعل تقویم کبیر" هجرت محمد (ص) را روایت دیگری از گسترش آریانیسم میداند. اتفاقا مطابق تاریخ ارتدکس، دروازه های شهرهای دمشق، انطاکیه و اسکندریه توسط پاتریارک های مسیحی به روی سپاه خلیفه ی اول (ابوبکر) گشوده شد. آیا آریانیسم، امپراطوری ای که میخواست را در ضدیت با مسیحیت پولسی تاسیس کرد و آن در اصل جریانی بوده که همیشه وجود داشته و در قالب یهودیت به بهانه های اقتصادی، در درون عالم مسیحی نفوذ کرده است؟ حتی اسلام هم که در دوران عثمانی به شدت مسیحی زده بود، در قلب امپراطوری خود در ترکیه، شاهد تکامل و گسترش افسانه های شخصیت عرب معترض "جوحی" به صورت "حوجا نصرالدین" (یا به قول ما ایرانی ها: ملا نصرالدین) بود: شخصی که با وارونه سوار شدن بر خرش، وارونگی ظاهریش نسبت به مسیح خرسوار غربی را نشان میداد و نفوذ یهودیت در اسلام، به واسطه ی یزیدیان و علویان و بکتاشیان را گواه بود.

خر مسیح

"اونولوتری" اصطلاحی است به معنی "پرستش خر" که به عنوان نوعی اتهام علیه یهودیان از سوی مسیحیان مطرح میشود. در قدیم اعتقاد بر این بوده که یهودیان، پنهانی بت سر خر طلایی را پرستش و گاه رهگذران را برای آن قربانی میکنند. تردیدی وجود ندارد که این اتهام، نتیجه ی نوعی فرافکنی از کیش پرستش "ست" یا "سوتخ" خدای مصری است که با سر خر یا در قالب خر مجسم میشد و شاید نام خود را بر صدوقیان یکی از دو فرقه ی عمده ی یهود در دوران مسیح نهاده باشد. "جان ام. کوزلووسکی" بر آن است که نام خدا در سفر خروج (14-3) یعنی "هوئون" با کلمه ی یونانی "هو-اونوس" به معنی خر مرتبط شده است. اما به نظر من، مستحکم شدن این ارتباط، بر دلایل دیگری استوار بوده که از لای افسانه ها میتوان خط آن را بیرون کشید:

ارتباط یافتن یهودیت با کفرکشی، چنانکه کاردینال دانیلو در سلسله مطالبی در مجله ی تحقیقات در سال 1967 نشان داد از طریق شکست یهودیت مسیحی تبار از مسیحیت پولسی توجیه میشود. گفته میشود کیش عیسی، در اصل، یهودیت مسیحی تبار بود که پس از وی توسط برادرش یعقوب، و سپس شمعون ابن یعقوب اداره میشد و از غزه تا انطاکیه گسترش داشت و حتی اولین نامه های تبلیغی مسیحیت به افریقا از سوی این فرقه بود. اما بعد از سقوط معبد اورشلیم در سال 70 میلادی، یهودیت مسیحی تضعیف و تا حدود 140 میلادی، در مقابل مسیحیت پولسی متلاشی شد و برای در هم کوبیدن آن بود که یهودیت بدنام و بی اعتبار شد تا جایی که پس از درآمدن کنستانتین امپراطور روم به مسیحیت، گروش به یهودیت جرم تلقی گردید. (1) شاید در روایت ثعلبی از اصحاب یاسین در قصص الانبیاء انعکاسی از یهودیت مسیحی را ببینیم: دو پیغمبر به نام های صادق و صدوق، پس از تلاش برای مسیحی کردن اهالی انطاکیه، توسط پادشاه وقت دستگیر و در بتخانه ای زندانی میشوند. پیغمبر سومی به نام شمعون از راه میرسد و در سیستم کاهنان انطاکیه نفوذ میکند و در معرکه ای، از دو پیغمبر زندانی میخواهد تا معجزات خود را آشکار کنند. با مشاهده ی معجزات، بیشتر اهالی شهر، به دین مسیح درمی آیند. (2)

ممکن است خری که مسیح بر آن سوار بود و "یعفور" نام داشت، تجسمی از امت بنی اسرائیل که مسیح داعیه ی رهبریشان را داشت باشد. "عفیر" خر حضرت محمد نیز نامش تنها در تلفظ با یعفور تفاوت دارد. یعفور البته اسم آدمیزاد هم بوده؛ از جمله عبدالله ابن ابی یعفور (عبدالله پسر پدر یعفور) که یار امام جعفر صادق و راوی احادیثی شمرده شده و ابویوسف، یک بار از او با عنوان "صدوق" یاد کرده است. (3). همچنین نام یعفور ممکن است با "جعفر" یا "زعفر" پیشوای اجنه مرتبط باشد. فراموش نکنیم که عرب معمولاً خر را تجسم جن میدانند و معتقدند وقتی جن به شکل انسان درمی آید، پاهایش همچنان به شکل خر است. البته واژه ی یعفور امروزه به معنی گوزن کاربرد دارد. اما اصل آن احتمالاً به "اکوئوفیروس" در لاتین به معنی "اسب وحشی" برمیگردد: اصطلاحی که برای گوراسب یا زبرا کاربرد داشته و احتمالاً خود واژه ی "زبرا" از آن منشعب شده است. (4).

بعید نیست اصطلاح کابیری که کیش آهنگران افریقایی است با این واژه مرتبط باشد. توجه داشته باشید که زادگاه و محیط فعالیت آریوس هم در افریقا بود. پس باید رد ماجرا را در آنجا پی گرفت.

خر و آتش

از معدود مطالبی که از قول دانشمند مرموز کارتاژی یعنی سانکونیاتون بیان شده، یکی این است که "کابیری" یا "کافروئی" کیش خدایان دوقلوی لیبی است که به کیش ازیریس مصری جان داده و دو پر بالای سر ازیریس، نشانه ای لیبیایی است ضمن این که خود ازیریس مرتبط با غرب و تا حدودی به همین خاطر، ایزد مردگان است. (5) امت سوئینی، این صحنه ی غربی را تا امریکا گسترش میدهد امری که تنها از طریق به رسمیت شناختن خشکی غرق شده ی بین قاره های امریکا و افریقا ممکن است. این خشکی صحنه ی جابجایی انواع بوده است. آنتلپ های افریقایی از طریق آن تا دشتهای شرقی امریکا گسترش یافتند و اسبسانان امریکایی را همان خشکی به افریقا رساند. جد بزرگ گور اسب یعنی "اکوئوس سیمپلیسیدنس" که جانوری گوراسب مانند با سر خرماند بود و فسیلش در آیداهوی امریکا یافت شده از این طریق تا افریقا گسترش یافته در حالیکه فامیل بی دنباله اش یعنی "اکوئوس لوپینزوونزیس" در اروپا و روسیه زندگی میکرد. راهراه های بدن گوراسب چندان معماگونه نیستند. این راهراه ها گاهی تا حد کمرنگی در خر و اسب هم بروز میکنند. معمولاً در نواحی گرمسیر، اسبسانان این خطوط را می یابند و در نواحی سردسیر، آنها ناپدید میشوند. گوراسب "کوآگا" در افریقای جنوبی، که در قرن بیستم منقرض شد، بدنی نیمه خطدار و نیمه بی خط داشت. متأسفانه تفاوت ژنتیکی بین اسبسانان امروزی بیش از تفاوت بین انسان و شپانزه است و ردگیری ژنتیکی آنها راحت نیست. ولی بیگمان اتفاقی نیست که خاستگاه خر از سومالی و نوبیا بوده و قدیمی ترین فسیل او نیز در مصر جنوبی یافت شده است. بنا بر صفحه ی خر در ویکی پدیای انگلیسی، حبشی ها پس از اهلی کردن خر، آن را در مقام نخستین حیوان مقدس به جای گاو نر نشانده؛ امری که شاید در افسانه ی کشته شدن ازیریس توسط ست بی تاثیر نبوده چون تجسم ازیریس، گاو نر است. اما ارتباط یافتن کابیری به جای جنوب با غرب، داستان آتلانتیس سوئینی را جالب میکند.

سوئینی، تحقیق خود را با حفاری های لئونارد وولی در اور (بین النهرین) تبیین میکند. وولی متوجه آثار چند سیلاب از جمله سیلی عظیم در لایه های حفاری از قرار زیر شد:

طبقه ی "3ب" - لایه ی سیلابی - طبقه ی 3آ - لایه ی سیلابی - طبقه های 1 و 2 - لایه ی سیلابی - جمدت نصر (شامل نخستین اشکال نوشتاری و اشعار بشری) - سیل عظیم - فرهنگ عبید

فرهنگ عبید قدیمی ترین فرهنگ بین النهرین است که نخستین خیزها به سمت تمدن را بر میدارد و توسط سیلاب عظیم از دوران آغاز تمدن (جمدت نصر) جدا میشود و نخستین معبد (زیگورات) قابل مقایسه است با برج عظیمی که هم در روایت تورات، و هم در روایت سرخپوستی آفرینش، پس از سیل بزرگ بنا میشود. العبید در عراق، و البداری در مصر، فرهنگهایی معاصر و مشابهند که نسبت به فرهنگ های غارتشین معاصر خود در اروپا (مطابق نظریه ی سوئینی) بسیار پیشرفته محسوب میشوند. چون سوئینی که از منتقدان شیوه های رایج کربنسنجی در قدمت یابی است، فاجعه ای که نخستین فرهنگ بشری یعنی العبید را با سیل نابود کرد، همان فاجعه ای میداند که سبب پایان عصر یخبندان شد و اثرات این فاجعه از سیبری گرفته تا امریکا در همه جا یافت شده است. سوئینی به پیروی از پروفیسور "گونار هینسون" زمان فاجعه ی بزرگ و سیل متعاقبش را در حدود 3500 سال قبل ارزیابی میکند. سیل های بعدی، پس لرزه های فاجعه ی نخستین بودند که به نوعی با آب شدن یخ های قطب شمال به موازات گرمتر شدن هوا پس از پایان عصر یخبندان مرتبطند و ادامه ی این روند به جدا شدن قاره های امریکا و افریقا توسط اقیانوس

اطلس در انتهای قرن هشتم قبل از میلاد، می انجامد که البته قبل از این تاریخ، بذره‌های تمدن از بین النهرین تا امریکا گسترش یافته بود. (6)

اگرچه تا بدینجا نظریه‌ی سوئینی و هینسون حالت معقولی دارد اما پس از آن، تلاش بیحاصل آنها برای جادادن کل اطلاعات به دست آمده از تمدن بین النهرین بین قرون 15 تا 4 قبل از میلاد، به کرونولوژی آنها صدمه‌ی جدی وارد میکند. درحالیکه من در عین حال که نیاز به شدیداً کوتاه شدن تاریخ مصر باستان را تصدیق میکنم و نیز معتقدم تاریخ بین النهرین هم باید مختصری کوتاه شود، اما با نظریه‌ی یووه تاپر در کتاب صلیب سال خورشیدی، مبنی بر حذف 700 سال از تاریخ قرون وسطی (بین سالهای 300 تا 1000 میلادی) موافقترم (6A).

به هر حال، نظریه‌ی سوئینی نشان میدهد که پیدایش خر در کوهستان‌های حبشه، و پیدایش گوراسب راه‌راه در دشتهای گرمتر جنوبی همزمان با پیدایش تمدن در آغاز گرمایش رخ داده است. افسانه‌ی مردم قبیله‌ی کهن "سان" در جنوب افریقا، درباره‌ی خط دار شدن گوراسب در اثر گرما این موضوع را نشان میدهد. بر اساس این افسانه، زمانی بیابانها گسترش یافتند و یکی از معدود آبگیرهای به جامانده در اختیار بابون قرار گرفت که با ترساندن حیوانات با آتش، آنها را از آبگیر بر حذر میداشت. گوراسب به جنگ بابون رفت و او را به تپه‌ها متواری کرد ولی در اثر آتش بابون، بدنش سوخت و خطهای سیاه بر تن سفیدش ظاهر شدند. در عوض با لگدی که به نشستگاه بابون زد، سبب شد تا آن ناحیه همیشه بیمو و سرخ باشد (7).

آمدن اجداد خر و گوراسب از سمت غرب هرگز فراموش نشد بخصوص آنگاه که کلنی‌های فنیقی در شمال افریقا در منطقه‌ای که امپراطوری قرطاجه (کارتاژ) از اتحادشان تشکیل شد، برخاستند: کلنی‌هایی که صنعت آهن آشوری را توسعه داده و بازارهای خوبی در اروپا و افریقا یافته بودند. کابیری‌ها ممکن است نامشان از ریشه‌ی سامی "کبیر" (بزرگ) در مقام صفتی برای خدایان بوده باشند اما ارتباطشان با آتش، داستان گوراسب و جد الاغ شکلش را به مجموعه‌ی کافیری میکشاند و ارتباط معناداری با اکوئوفیروس (اسب وحشی) می‌یافت. در منابع کلاسیک، از نمایشنامه‌ای منسوب به سوفوکلوس سخن رفته بدین مضمون که پس از دزدیده شدن آتش هفستوس توسط پرومته، انسانها پرومته را تسلیم زئوس (رئیس خدایان) کردند و زئوس در مقابل، جاودانگی به آنها اعطا کرد. اما الاغ که حامل هدیه بود، در دشتی توقف کرد و در آنجا مار، هدیه را دزدید و در نتیجه جاودانه شد. ساندرا بلیکلی این داستان را قابل مقایسه با داستان دزدیده شدن گیاه جاودانگی از گیلگمش توسط مار میداند (8). بلیکلی، کابیری‌ها و ساتیرهای افسانه‌های یونانی را با پیگمی‌های افریقا (نژاد انسانهای کوتاه قد) مترادف دانسته (9) همچنین با "پاتیایکی" فنیقی قیاس میکند (10) و به پیروی از "کرن" معتقد است کابیری در ممفیس تحت عنوان پتاح، در لمنوس تحت عنوان هفستوس و در ساموتراس تحت عنوان هرمس پرستیده میشده است (11).

سد ذوالقرنین

اهمیت صنعت آهن در این ماجرا، در افسانه‌ی بیزانسی اسکندر از داستانسرایی گمنام، در بررسی‌های "فلکر پپ" باستانشناس آلمانی هویدا میشود: اسکندر فرمانروای روم، از زبان فرستادگان مردم کوه‌های ارمنستان، شرح غارتهای هون‌ها، و وصف سرزمینهای فراسوی قلمرو هون از جمله جایگاه بهشت و

نهرهایش را می‌شوند پس، اسکندر به وسیله ی آهنگران مصری، دروازه ای بر تنگه ی کوهستان برای راه بستن بر هون ها می‌سازد که همان سد ذوالقرنین در قرآن (سوره ی کهف) است اما «خدا دروازه ی اسکندر را ویران میکند تا هون ها چون سیلی بر جهان سرازیر شوند؛ جنگی عظیم بین مردمان جهان روی می‌دهد؛ امپراطوری بیزانس از این جنگ، به عنوان امپراطوری جهانی مسیحی سرفراز بیرون می‌آید.» فلکر پپ، به درستی، اسکندر این داستان را تجسمی از امپراطور هراکلیوس شکست دهنده ی امپراطوری پارس میداند. (12) مسئله اینجا است که امپراطور هراکلیوس (قرن هفتم میلادی) به آن 700 سال اضافی تاپر تعلق دارد و احتمالاً شخصیتی تاریخی نیست. چه بسا حتی نامش هم به پاس پهلوانی هایش، عاریه از هراکلس پهلوان اسطوره ای باشد، اما در زندگینامه اش نکته ی جالبی هست: او پسر فرماندار کارتاژ در شمال افریقا بوده است. این را اضافه کنید به آهنگران مصری اسکندر در افسانه ی بیزانسی. آیا خط نوعی پیشروی از افریقا به سمت شرق دیده نمیشود؟ این پیشروی ایدئولوژیک است و با رویدادهای تاریخی نمای سیاسی تری هم آیین میشود: از جمله: 1- خسرو اول شاه پارس، در 540 میلادی، تمام سکنه ی انطاکیه را به اسارت گرفت و در منطقه ای در بین النهرین در حوالی بغداد فعلی، ساکن کرد که رومآگان (سرزمین رومیان) نامیده میشد و پس از فتح شدن به دست خالد ابن عرفطه، به "الرومیه" شهرت یافت. 2- خسرو دوم با مریم دختر امپراطور روم موریکیوس ازدواج کرد. این زن، یک مسیحی مونوفیزیت (یعقوبی) بود و سبب گسترش فرقه های سریانی مسیحی در شرق دجله گردید. این بعداً به صورت افسانه ی عشق خسرو به "شیرین" ارمنی درآمد که در آن، "شیرین" تلفظی از سریانی، و "ارمنی" تحریفی از "آرامنان" یا آرامی است، که هر دو اصطلاح به قومیت‌های سامی موسوم به "عربهای ساسانی" اطلاق می‌گردید.

عربها و ترکها

این مسئله از آن جهت اهمیت دارد که بغداد در حوالی الرومیه، تختگاه خلفای عباسی یعنی فرمانروایانی واقع شده که حداقل اسمهایشان طنین عجیبی از آغاز اسلام نشان میدهند. لازم به توضیح است که از خلفای به اصطلاح عباسی، برعکس خلفای به اصطلاح اموی، آثار باستانی چندانی به جز سکه ها وجود ندارد که البته مطمئنیم بخش اعظم سکه های اسلامی جعلیند. اصطلاح اموی مطلقاً کاربرد نداشته و نخستین خلفای به اصطلاح عباسی نیز خود را "بن هاشم" خوانده اند و حتی مرز بین اموی و عباسی چندان مفهوم نیست. اما نخستین نامهای عباسی در تاریخ مرسوم واقعاً قابل تأملند: 1- عبدالله ابن محمد (ابوالعباس سفاح) 2- عبدالله ابن محمد (ابوجعفر المنصور) 3- محمد ابن عبدالله (المهدی) 4- موسی ابن محمد (الهادی) 5- هارون ابن محمد (الرشید) 6- محمد ابن هارون (الامین) 7- عبدالله ابن هارون (المأمون) 8- ابراهیم ابن محمد مهدی (التتین) 9- محمد ابن هارون (المعتصم) 10- هارون ابن محمد (الواثق) 11- جعفر ابن محمد (المتوکل) که از زمان او، دوران انحطاط عباسیان و سروری ترکها فرا میرسد.

در این فهرست، نام المهدی یعنی "محمد ابن عبدالله" دقیقاً همان نام پیامبر اسلام است در حالیکه درست مثل پیامبر اسلام، پسری به نام ابراهیم هم دارد. از آن عجیبتر دو برادرند که پشت سر هم به قدرت میرسند: موسی و هارون؛ که نامهای دو پیامبر یهودی برادر نیز هستند. به جز این، دو هارون ابن محمد در فهرست داریم: الرشید و الواثق، که احتمالاً هر دو یک نفرند. داستان اصیلتر هم به واثق تعلق می‌گیرد که معاصر قدرتگیری ترکان است. حتی میتوان گفت مامون معروف و واقعی، کسی جز عبدالله ابن احمد

ابن اسحاق ملقب به القائم بامر الله (1031-1075) نیست: کسی که معاصر ظهور سلجوقیان و رهبرشان طغرل است. عبدالله همان اسم مامون: احمد همان محمد، و اسحاق جد بنی اسرائیل است یعنی با نامی کاملاً نمادین که جامع نامهای پیشین است طرفیم. این درهم آمیزی ترک و عرب، در شخصیت خیالی ای که بین دو هارون جای داده اند یعنی خلیفه معتصم، خود را نشان میدهد: معتصم دورگه ی ترک و عرب است و به همین دلیل، ترکان را جایگاه میدهد. او با شورش های عجم ها به رهبری بابک، مازیار و افشین مواجه است و از ترکان برای دفع این شورشها کمک میگیرد؛ درست مثل القائم که از ترکان سلجوقی برای دفع عجم های دیگری موسوم به آل بویه استفاده میکند.

در این داستانگویی، سردار ترکی به نام "اشناس" کمکهای فراوانی به معتصم و پسرش واثق میکند و از این رو در دوران واثق، حکومت شام و مصر و مغرب و مکه و مدینه، را دارد یعنی تمام نقش آفرینان اصلی داستان تحول کارتاژی-اسلامی در ید اویند. نام اشناس، اشاره به "اشینا" دارد: اصطلاحی که چینیان برای نامیدن اشرافیت ترک به کار میگرفتند، این کلمه از "شینو" ی مغولی به معنی گرگ می آید که حیوان مقدس ترکان است. از این رو اعتقاد بر این است که آشیناها، مغولهایی آسمانی بودند که به رهبری گروهی از هون ها رسیدند و به ترکی که زبان هون ها بود سخن گفتند. دلیل خوبی وجود داشت که اسکندر بدل هراکلیوس، به محض ورود به بین النهرین با داستان هون ها مواجه شود: هون ها جای ترکان را گرفته اند. محمد ابن عبدالله یا المهدی نیز در اولین برخورد خود با شرق، درگیر شورش "المقنع" (به معنی نقابدار) شد: مردی به نام الهاشم اهل مرو که خود را پیغمبر و خدا میخواند و آنقدر مقدس بود که کسی اجازه نداشت صورتش را ببیند: خدایی افسانه ای که اکثر پیروانش، ترکان و فارسیان بودند و شهرتش تحت عنوان "المکنا" در فراماسونری حفظ شده است. پیروان او برای نشان دادن ضدیت خود با عباسیان سیاهپوش، جامه ی سپید میپوشیدند. المهدی درست مثل اسکندر، قادر به مقابله با سیل ورود ترکان (هون ها) و عقاید عرفانی مانوی-بوداییشان نبود و شگفت این که مسیحیت پولسی نیز اساس عرفانی مشترکی در بین النهرین داشت. پس ترکیب اسلام بازمانده در قلب بعدی آن، یعنی عثمانی، به مانند وجود خود معتصم، یک وجود ترکیبی و دورگه میتواند باشد: ترکیبی از مسیحیت (عصر جدید) و یهودیت (عصر قدیم). شاید عجیب نباشد که خود واژه ی اسلام، به مفهوم صلح و آشتی است: آشتی ای که ضامن بقای صنعت و تجارت در دنیایی بوده که مسیحیان اروپایی به آن پشت کرده بودند. صنعت و تجارت، کلیدواژه های این کیش کهن است که یهودیت را به یهودیت مسیحی تبار، آریانیسم، اسلام و بلاخره فراماسونری و دئیسم متصل میکند. و شاید کمتر کسی بداند که یهودیان از همان موقع که نبوکدنصر پادشاه کلدانی رهبرانشان را به بابل تبعید کرد، تا دوران اسلامی پیوسته در بین النهرین در محدوده ی بابل، رومیه و بغداد، مرکزیت داشتند. اتحاد رومیه و یهودیه در بغداد و سپس استانبول، در اساس، به نفع یهودیت بود چون مسیحیت رومیه نیز یهودی تبار بوده است.

خوناشام ها و کلدانی ها

این جمله ی "بیفورتمورد" و "لاندان" که آریانیستها در صدد پرستش رم بودند (اگرچه سندش بر من معلوم نشد) حتی اگر به رومیه ی بین النهرین مربوط نباشد، باز هم مرا به یاد رمان "امپراطوری پنجم" (2006) اثر ویکتور پلوین می اندازد. در آنجا شخصی را داریم به نام "رومان" (رومی) که توسط شخصیت مرموزی به نام "زبان" به یک خوناشام (ومپایر) تبدیل میشود (در زبان روسی، به مانند زبان فارسی، کلمه ی زبان هم به معنی "تانگو" به کار میرود و هم به معنی "لانگوئیج"). ومپایرها،

ابرانسانهایی هستند که انرژی ذهنی انسانها را از آنها میگیرند و برای جامعه ای به نام کلدانی ها کار میکنند. هر وامپیری، نامی ایزدی بر خود میگذارد. از این رو، رومان هم نام خود را به اسم ایزدی مشابه "راما" (از آواتارهای ویشنو در هند) تغییر میدهد. منتقدی به نام "ساندر بروئر"، زبان (لسان) را تجسم این وامپایرها، و نام رومان را هم اشاره به رمان ادبی میداند. پس تعجبی ندارد که حاکمین انسانها، کلدانی یعنی ساکنین بابل باشند چون بر اساس سفر پیدایش، همه ی زبانها در بابل به وجود آمده اند. نام رمان یعنی امپراطوری پنجم اشاره دارد به چهارمین امپراطوری پس از امپراطوری کلدانی و پیامبر معاصرش دانیال که از چهار امپراطوری پشت سر هم سخن گفته بود. پس امپراطوری پنجم پایان تاریخ، و عصر پس از مسیح و ضد مسیح است (فراموش نکنید ضد مسیح هم به مانند مسیح، بر خری سوار است)، عصری که مانند چهار عصر پیش از خود، از زبان و بلبله ی بابلی، برای تحکیم قدرت اشرافیتهای همچنان کلدانی استفاده میکند. چون زبان است که وحدت جهان را با تجزیه ی آن به کلمات از بین میبرد. به قول "آگامبن" در «ایده ی نثر»:

«در همان حال که طبیعت و حیوان همواره از قبل در درون نوعی زبان گنجانده شده اند و حتی وقتی سکوت میکنند، دارند بیوقفه سخن میگویند و به نشانه ها پاسخ میگویند، فقط انسان است که میتواند در کلمه، زبان نامتناهی طبیعت را قطع کند و برای لحظه ای در برابر اشیاء خاموش بایستد. فقط برای انسانها است که گل سرخ، بی هیچ بهایی وجود دارد یعنی همان ایده ی گل سرخ.» (13)

زبان است که سبب میشود بیش از اندازه، نسبت به بعضی چیزها علاقه مند، و از بعضی دیگر دوری جو باشیم. چون زبان است که با استفاده از کلمه، همه چیز را طبقه بندی میکند. آنچه که به رومان (شخصیت امپراطوری پنجم) ظرفیت وامپیر بودن میدهد، این است که چندان اسیر کلمات نیست و همانطور که خود میگوید: «من به کلمه ها فکر نمیکنم، به تصاویر فکر میکنم.» کلمه ابزار دروغ، و دروغ ابزار تجارت و سیاست است. از این رو عشق نیز نوعی معامله به حساب می آید درحالیکه تثلیث مسیحی میخواست آن را از این حالت درآورد. ماکس شلر در اینباره مینویسد:

«فردریش نیچه، ایده ی عشق مسیحی را شکننده ترین ثمره ی "کین توزی" توصیف میکند. او بر این باور است که از طریق ایده ی عشق مسیحی، کین توزی تلنبار شده ی ملتی ستمدیده و کینه جو [یعنی یهودیان]، که خدایش خدای انتقام بود حتی وقتی هنوز به لحاظ سیاسی و اجتماعی ملتی مستقل به شمار می آمد، نزد آگاهی این ملت، موجه جلوه میکند... به زعم من نظریه ی او کاملاً غلط فهمیده شده است... ذات برداشت باستانی [ماقبل مسیحی] از عشق، به قالب امر مطلق و بی انتها درمی آید. عالم هستی زنجیره ای است عظیم از موجودات پویای معنوی و روحانی، زنجیره ای از شکل های مختلف وجود که از "هیولای اولی" تا انسان را دربرمیگیرد، زنجیره ای که در آن پست تر همواره مجذوب والا تر است و در جهت رسیدن بدان جد و جهد میکند، زنجیره ای که هیچگاه به عقب رجعت نمیکند بلکه به نوبه ی خود رو به سوی بالا دارد. این فرایند تا رسیدن به خداوند ادامه می یابد، که خود عشق نمیورزد، بلکه نشانگر غایت از ازل نامتحرک و وحدتبخش همه ی این اشتیاقات برآمده از عشق است... [اما] معیار عشق مسیحی این است که والا تران در برابر فرومایگان، تندرستان در برابر بیماران، اغنیا در برابر فقرا، زیبارویان در برابر زشت رویان، نیکان و روحانیان در برابر بدان و عامیان، مسیحا در برابر گناهکاران و باجگیران سر فرود آورند... ریشه ی عشق مسیحی به تمامی آزاد از کین توزی است اما کین توزی میتواند به سهولت، با تظاهر به عاطفه ای که با این تصور از عشق متناظر است، آن را در جهت مقاصد خویش به کار

عشق مسیحی، چیزی است که "شلم" از آن به «واژگونی در حرکت عشق» تعبیر میکند. در مسیحیت، خدا به پدری مهربان تبدیل میشود که تمامی موجودات را به مانند فرزندان دوست دارد ولی خاطیان را مجازات میکند. برای آنها که تدبیر نمیکنند، دیدگاه رهایی بخش و مسیحایی فریبنده ای است و کین توزان "زبان باز" کلدانی، بهتر از این، حربه ای برای موجه کردن خود نمی یابند. این، نمیتواند اتفاقی باشد. بخصوص وقتی به سالشماری نخستین حکمران عربی که مطمئنیم خود را امیرالمومنین (واژه ی خلیفه در کتیبه های باستانی کاربرد ندارد) رجوع میکنیم؛ و این حاکم کسی نیست جز معاویه. از او دو کتیبه موجود است: یکی کتیبه ی قدره به یونانی، که از اصطلاحات 726 رومی، و سال 42 عربها (کاتا عارابا) استفاده کرده، و دیگری سنگنوشته ی طائف به عربی، که سال 58 عربها را نشان میدهد و در آن معاویه خود را "امیرالمومنین" میخواند.

اگر نظریه ی تاپر درباره ی 700 سال اضافی را به خاطر بیاوریم و کوتاه شدن تاریخ عباسی را نیز بپذیریم، آنگاه دیگر معاویه را نه در قرن هفتم، بلکه در قرن یازدهم می یابیم که درواقع، همان قرن 4 میلادی است. با کسر کردن سال 42 از 726، مبدأ تاریخ روم را در 684 سال پیش از آغاز عصر عرب می یابیم که اگر از حدود 300 میلادی به عقب بشماریم، به قرن چهارم قبل از میلاد میرسیم که هم دوران تکاپو و گسترش یونانیان است و هم تاریخ بازسازی معبد یهود را که به دست نبوکدنصر ویران شده بود در سالشمار یهودی در خود دارد. پس، مبدأ تاریخ روم، آغاز عصر نوین یهودی است و رومیان همان ملتیند که مسیح یهودی را به رسمیت میشناسند.

غرب مدرن - راهبر جهان نوین - را محصول ترکیب رومی گری و یهودی گری دانسته اند و مسیحیت حتی در روایت پولسایش، چیزی اضافه از این ترکیب نیست: ترکیبی استوار بر تجارت و کلمات. در مسیر همین ترکیب است که «مسیحا در برابر گناهکاران و باجگیران سر فرود» می آورد. خر ملانصرالدین و خر مسیح، یک مسیر را میروند. نصرالدین بر عکس مسیح بر خر نشسته است. ولی مسیر، یکسان است.

دینداری، معامله نیست

اما این باعث نمیشود که دینداری صرفاً معامله تلقی شود. خدا لزوماً با پول یا چاپلوسی خریده نمیشود. گاهی فقط با ثابت کردن حضور خود، به آدمیان آرامش میبخشد.

پدربزرگم چراغ قدیمی ای از روزگاران ماقبل برق روستایش دارد که امروزه دیگر کاربردی ندارد. وقتی مادرم به او پیشنهاد داد که چراغ را دور بیندازد یا به عنوان اشیای عتیقه به فرزندان منتقل کند پدربزرگم مخالفت کرد و گفت از آن چراغ، خاطره ای دارد که هر بار، آن را میبیند احساس خوش آن برایش تکرار میشود. این خاطره به شبی مربوط میشد که پدربزرگم تا دیروقت شب در ایوان خانه اش، مشغول قرآن خواندن بود و ناگهان مشاهده کرد جمعیتی عظیمی از پرندگان در اطرافش جمع شدند و بعضی از آنها به اطراف و زیر چراغ رفتند. مادر بزرگم مرحومم چندبار پدربزرگم را صدا کرد که بیاید و شام بخورد. ولی پدربزرگم دوست نداشت از آن منظره ی باشکوه دور شود. ناگهان مادر بزرگم در اتاق مشرف به ایوان را باز کرد و درحالی که هیچکس غیر از پدربزرگم را نمیدید چنان با خشونت چراغ را

برداشت و دور کرد که بعضی پرندگان آسیب دیدند و همه ی پرنده ها یا با پرواز، یا لنگان لنگان از اطراف پدربزرگ، متواری شدند.

پدربزرگم که سواد مکتبی داشت بدون این که چیزی درباره ی مزمورخواندن داوود که جانوران و حتی کوه ها با آن همنوا میشدند بداند تجربه ی مشابهی را تکرار کرده بود. او معنی قرآن را نمیداند. اگر هم کافری بیاید و برای او از آیات خشن و ضد علمی قرآن سخن بگوید، بر او تاثیری نمیگذارد. او به نفس رابطه با خدا اهمیت میدهد و قرآن و نماز، به عنوان نوعی اصول ارتباط برایش اهمیت دارد. یهودیت، مسیحیت و اسلام، به مانند دیگر ادیان ماقبل مسیحی، به بازارهای بیرحمانه ای تبدیل شده اند ولی تمام اعتبارشان تاکنون به دلیل همین ارتباط مقدس و حس خاموش نشدنی نسبت به خدا، حفظ شده است و همین حس است که اگر توسعه یابد، میتواند دنیا را دگرگون کند. اما ومپایرها تاکنون در جلوگیری از این اتفاق، موفق بوده و این موفقیت را در افسانه ی مروان حمار پیشگویی کرده بودند.

مروان حمار

در سال 1903، در نزدیکی یافا در فلسطین، حفاران به رهبری م. مکالیستر، مجموعه ای از پاپيروس ها و مهرهای سربی از دوران عبدالملک مروان را یافتند. نوشته های پاپيروس ها محو شده ولی سکه ها نسبتاً سالم بودند. در حاشیه ی سکه ها، نوشته ی دینی "لا اله الا الله وحده لا شریک له محمد رسول الله" دیده میشد (همین عبارت در سنگنوشته ی عبدالملک در قبه الصخره هم دیده میشود). وسط نوشته، یک حرف آلفا با دو دایره ی مخطط در دو سوی آن دیده میشد که بر آنها عبارت "عبدالله، عبدالملک، امیر المومنین" نقش بسته بود. در پایین آن، بین دو ضلع پرگارگونه ی آلفا، دو پرنده ی ماهیخوار گردنراز دیده میشدند. در پشت سکه، یک حرف امگای کوبیده شده را میبینیم که در زمینه اش، دو شیر در حال گذاشتن دستهایشان بر عقابی بال گشوده، مشغول غریدن بودند. در بالای سر شیرها، درشت، کلمه ی "فلسطین" نوشته شده بود. در حاشیه ی امگای فرورفته، تاک های تزئینی با انگورهای آویخته قرار داشتند.

فلسطین در اینجا، احتمالاً اشاره به "ایلیا فلسطین" (صهیون سابق) است که عبدالملک، آن را با اورشلیم تورات برابر گرفته و قبه الصخره ی باشکوهش را در آن بنا کرده بود. این موضوع وقتی در نظر بگیریم که در فرهنگ مسیحی، قرارگرفتن آلفا و امگا در کنار هم، نشانه ی بازگشت مسیح است، دیدگاه های آخرالزمانی نماینده ی خدای اسلام یعنی امیر المومنین را به خوبی هویدا میکند. کمالین که تاک و انگور در فرهنگ عبری، نشانه ی سعادت، و دو شیر، بخصوص در کنار پرنده ای آسمانی و بلندپرواز، یادآور دروازه ی معبد خداوند در اورشلیمند. این که واژه ی فلسطین به واژه ی اورشلیم ترجیح داده شده دلیل خاصی دارد:

اصطلاح قرآنی "صمد" که پیش از آن، تنها در اوگاریت دیده شده بود توسط عبدالملک در نگاره های قبه الصخره ظاهر گردید. اوگاریت، شهری باستانی در کنعان بود که توسط دریانوردانی از اروپا که مصریان به آنان "مردم دریا" میگویند، ویران گردید و هرگز دوباره ساخته نشد. در میان نام های اقوام یادشده از آنها در متون مصری، "پرست" ها دیده میشوند که ظاهراً همان پلستینی های توراتند که سرزمین فلسطین نام از آنها دارد و طی فتوحات کنعان، بخشی از اعتقادات بومی را اخذ کرده بودند (ازجمله پرستش داگون را). داود کوچک یهودیان، پهلوان غول آسای پلستینی، جالوت را کشته بود. در تاریخ آمده که هراکلیوس در سال 630 وقتی بازگرداندن صلیب مقدس به اورشلیم را از تاراج پارس،

جشن می‌گرفت، خود را "داود جدید" خواند. خواهش می‌کنم به شباهت نامهای پارس و پرست دقت کنید و به این که هراکلیوس از قلمرو "مور" ها و "مروئه" یعنی افریقا آمده بود و این که "ان" در [عبدالملک] "مروان" ممکن است پسوند قومساز باشد. رابرت دریفوس در کتاب "آیا محمد وجود داشته است؟" عبدالملک مروان را بنیانگذار واقعی اسلام میدانند. ولی من حتی شک دارم این اسم، اسم خاص باشد. او در سکه های یافا هم عبدالله خوانده شده و هم عبدالملک: دو عبارت مشابه برای خدا بخصوص در سوره ی ناس که خدا را هم "ملک الناس" و هم "اله الناس" یعنی تنها فرمانروا و مقام روحانی واقعی مردم میخواند. دقت کنید که در تواریخ اسلامی، عبدالملک مروان یا به قول خودشان "عبدالملک ابن مروان" به خلافت "عبدالله ابن زبیر" پایان داده و شخص اخیر ظاهرا همان "عبدالله زوپیبران" (عبدالله زبیری) است که در سکه هایی به دست آمده از ایران، خود را امیرالمومنین خوانده بود. ما همچنین نام "عبدالملک عبدالله" را بر سکه ی نقره ای مربوط به "سال 66 عربها" به دست آمده از سکه خانه ی بیشاپور داریم. اگرچه تمام این سکه ها به حول و حوش دوران زندگی "عبدالملک ابن مروان" تواریخ اسلامی تعلق دارند، اما در سکه های مسی از مصر به سال "127 عربها" باز اصطلاح "عبدالله مروان امیرالمومنین" دیده میشود. آیا عبدالله، عبدالملک و مروان، همگی لقبند؟ راستی؛ یادتان می آید: اسم مامون هم عبدالله بود؟

اما گاهی شرایط فرق میکنند: سکه ای داریم از اردشیرخوره به سال 76 عربها: نوشته ای بر خود دارد به نام "امیرالمومنین قطری ابن فجا از داربگرد"؛ سکه ی دیگری از کرمان به سال 77 عربها از او است. این شخص در دارابگرد (شهر دارا یا داریوش: لقب حاکمان پارسی) ادعای خلافت کرده و آدم را به یاد عجم هایی می اندازد که خلفای عباسی "المهدی" و "معتصم" و خود مامون (عبدالله) با آنها درگیر بودند. همانطور که گفتیم مرز مشخصی بین اموی ها و عباسی ها وجود ندارد جز روایات افسانه ای اسلامی درباره ی سقوط امویان به دست سیاهجامگان خراسانی فدایی خلافت عباسی، که با وارد کردن پای عجم به داستان و کشمکش های دامنه دار عرب و عجم در سراسر عباسی به واسطه ی آن، کورسویی از شورش "قطری ابن فجا" در شرق علیه مورها (مروانیان) را انعکاس میدهند. سال سقوط اموی، سال جالبی است: سال 132 هجری، رقمی که بنا به تیزبینی فلکر پپ، از ضرب اعداد 11 و 12 در یکدیگر به دست می آید (15). 12 عددکمال (تعداد ماه های سال) و نشان پایان یک دوره است. عدد 132، با تبدیل 11 به 12، نماد جایگزینی یک دوره با دوره ای جدید است. اتفاقی نیست که آخرین خلیفه ی اموی، مروان، آن هم "مروان حمار" نام گرفته است. حمار یا خر، همان خر عیسی یعنی جامعه ی انسانی است. مروانیان نماد دورانی هستند که حکومت سیاسی و مذهبی، در دست یک نفر بود و آن یک نفر، خود را فروتنانه تنها بنده ی خدا (عبدالله) و نه مانند فرعون در قرآن، "رب" (خود خدا) میخواند.

برای این که بدانید دوره ی کامل شده، یک دوره ی کوتاه نیست، ارجاعتان میدهم به سکه ای مسی یافت شده از بیابان جلیله که بر آن، ماهی ای را در چهارگوشی مجسم و گرد آن عبارت "محمد رسول الله" را مکتوب کرده اند. ماهی اشاره به صورت فلکی حوت، و چهارگوش اشاره به خانه ی کعبه است که مظهر دنیای مادی به حساب می آید. دورانی که محمد رسول آن و (یا آنطور که از نام و لقب آن خلیفه ی عباسی برمی آید) مهدی آن بود، عصر حوت است که با آغاز ورود خورشید به صورت فلکی حوت در اعتدال بهاری همزمان با میلاد مشکوک مسیح، مشخص شده و اکنون ظاهرا در اواخر آن به سر میبریم. تاپر در کتاب "صلیب سال خورشیدی" بر آن است که بر اثر تغییر مدار زمین و فجایع پیامد آن در حدود

1000 سال پیش، زمان طی شدن این دوران بسیار سرعت یافته و علت اضافه شدن 700 سال جعلی به تاریخ جهان بین سالهای 300 و 1000 میلادی، این بوده که تاریخ جهان در چند قرن اخیر تنظیم شده و این، درحالیست که آثار فاجعه ی 1000 سال پیش تا همین اواخر بر ما معلوم نبوده است. همین مسئله نشان میدهد که تاریخ قرون وسطی، بیشتر اسطوره است تا واقعیت، و این اسطوره ها چیزهایی را به ما میفهمانند: این که حمار جامعه ی عصر حوت محکوم به مقتول شدن به دست سیاهجامگان است. دو راه پیش روی عبدالله ها (بندگان خدا) قرار دارد: یا حکومتی غیر دینی، یا حکومتی تمام خدایی همچون فراغنه. به راستی، "کلدانی ها" (امپراطوری پنجم) کدام یک از این دو پروژه را درباره ی ما عملی خواهند کرد؟

پاسخ را باز باید در این اسطوره ی مکاشفه ای آخرالزمانی عجیبی که اسمش را تاریخ اسلام گذاشته اند یافت: این تاریخ، میگوید دوره ی حکومت عبدالملک و پسرانش شصت سال به طول انجامید: آخرین پسر عبدالملک که در قدرت بود یعنی هشام، مقرر خود را به "رصافه" در کرانه ی فرات منتقل کرد که پیشتر، از نواحی مورد اختلاف غسانی های شام، و لخمی های عراقی وابسته به دولت پارس، و به عبارت دیگر، مرز سرزمین پارس بود. در آنجا، هشام زندگی اشرافی باشکوهی شبیه به شاهان پارسی برای خود ترتیب داد. زمانی که سفاح (نخستین خلیفه ی عباسی) آن نواحی را تصرف کرد، ثروت هشام را بین مردم تقسیم نمود. بعد از هشام، سلسله ای از حکام نالایق، از میان مروانیان حکومت کردند که در لذتپرستی و زندگی غیردینی، شهرت داشتند و چنان منفور بودند که پس از مرگ هشام، حکومت اموی تنها 7 سال پایید که فلکر پپ، این 7 سال را تجسمی از 7 گناه کبیره ی مسیحی میداند. (16)

این داستان، نشان میدهد انتقال قدرت به بین النهرین، مقرر پارسیان، روندی طبیعی داشته که با افزایش دین به دنیا فروشی در بین اعراب نسبت مستقیم داشته است. در این که با هشام، حکومت مستقیماً به بین النهرین منتقل نشده، عمدی وجود داشته است. باورمندان به تاریخ، گاهی تصمیم هشام را به این تعبیر میکنند که "رصافه" به عنوان شهادتگاه و دفنگاه سرجیوس قدیس، دومین شهر مقدس مسیحیان شرق (پس از اورشلیم) محسوب میشد. این پندار، از طریق وجود مسجدی منسوب به هشام در جوار مقبره ی سرجیوس و عمارات منذر (پادشاه غسانی) توجیه میشود. اما باید توجه داشت که رصافه با همین نام خود، در دوران آشوریان وجود داشته و بعید نیست کلمه ی "سرکیس" (سرجیوس) از واژه ی آکدی "سارخو" به معنی تخریب شده و هلاک شده (17)، و یک نام کاملاً فرضی برای شهیدی فرضی (یک خدای میرنده همچون تموز) باشد. اما جلوه ی این شهید به صورت قدیسی جنگجو و فدایی به نام "سرجیوس"، فداکاری مسیح به نفع بندگان را به یاد می آورد (سرجیوس، دقیقاً در مرز عیسی مسیح با علی ابن ابیطالب قرار دارد). اینجا بهترین تجلی عشق مسیحی پیش از نابودیش در انتقال بیشتر به شرق و به بین النهرین پارسی بوده است. هشام وارد بین النهرین نمیشود: ولی با قرار گرفتن در مرز شام و بین النهرین و اقتباس رسوم پارسی (بعد از آن همه دشمنی شامیان و عراقیان) در عمل، شرایط را برای پارسی شدن اسلام (در دوره ی به اصطلاح عباسی) فراهم میکند.

از آن جالبتر این که بنا بر تاریخ رسمی، "سارگیس" نامی که در اواخر قرن (قلابی) نهم میلادی، پاتریارک مسیحیان نسطوری بود، مرکزیت مسیحیت شرق را از بغداد به سامرا بین عراق شمالی و جنوبی منتقل کرد که یکی از سایت های باستانی مهم قرون وسطای عراق است و یافت شدن ظرفی حاوی اشعار چینی از آن، نشان از اهمیت تجاری آن دارد. ولی برخلاف آنچه درباره ی ساخته شدن شهر

توسط خلیفه معتصم و نام گرفتن آن به "سر من راع" (شاد شد هر که آن را دید!!) گفته اند اینجا قطعاً همان "سور-ماراتی" متون آشوری است و از پیش از اسلام معمور بوده است. آیا آن "سارگیس" نسطوری، ادامه ی سرجیوس را در بین النهرین نمی نمایاند؟

این، تاریخ نیست: فلسفه ای مکاشفه ای است. زندگی ضددینی خلفای اموی، نمودی از جدایی دین از سیاست در گفتمان های رسانه های غربی است. اما هدف نهایی از آن، بازگشت به فرمانروایان خداآسای پارسی، و به عبارت بهتر، بازگشت به فرعون قرآن است. حالا معلوم میشود چرا المقنع (المکنا) در بین فراماسونها معروف است؟

چرخه ی عباسی و حکومت اسلامی

در اسطوره ی تاریخ اسلام، که تمام بخش پیش از سلجوقی آن، کاملاً حالت مکاشفه دارد، عباسی های سیاه جامه نیز همان چرخه ی اموی را تکرار میکنند: کشته شدن خلیفه "جعفر ابن محمد" (متوکل) به دست غلامان ترک، همان کشته شدن مروان حمار به دست خراسانیان است. اما جزئیات بیشتری در خود دارد. متوکل اگرچه آخرین خلیفه ی تقریباً قدر قدرت عباسی بود، ولی خود را از جانب روحانیون متعصبی که از فراوانی عقاید فلسفی در امپراطوری، ناراضی بودند، خطر میبیند. از اینرو برای جلوگیری از بحران، اگرچه خود خلیفه ی اهل عیش و نوشی است، اما روایت به شدت تند و سرکوبگری از اسلام ارائه میدهد که تمام ایده های مخالف را نابود و نیمه جان، و تمام کتابهای حامل آن ایده ها را منهدم میکند. داستان متوکل، اگرچه روایت دیگری از تضعیف خلافت عرب توسط سلجوقیان و قبایل ترک دیگر است، ولی پیشبینی ظهور اسلام بنیادگرا یا سلفی همزمان با انحطاط حکومت اسلامی را در جهان در خود دارد. اگر روی تاریخ پسا سلجوقی اسلام دقت کنید احساس میکنید تاریخ دارد تکرار میشود. سلجوقیان، اسلام خشن متوکل وار را به رسمیت میشناسند ولی برای مقابله با گروه های عرفانگرای مخالف خلیفه ی بغداد، اسلام متوکل را با عرفان حرانی ترکیب میکنند. این، زمینه ی متلاشی شدن موقتی اسلام خلافت پس از سقوط حکومت خلیفه به دست مغولها را که تعصب دینی ندارند فراهم میکند. اما مغولها کاملاً پلورالیست نیستند. رهبر آنان چنگیز خان، تجسد تنگنری است و دین های مختلف موجود در امپراطوری آنان، همگی انعکاسی از خدای آنان پیدا میکنند و تنها مستعجل بودن امپراطوریشان بوده که از تبدیل آنان به یک دین جهانی جلوگیری کرده است. فراماسونری اکنون دارد با نزدیک به هم کردن ادیان، همان تجربه ی مغول را در قامتی بسیار موفقتر تکرار میکند.

به نظر میرسد جامه ی سفید پیروان المقنع که مقابل سیاهجامگان عباسی ایستاده بودند، اشاره به پرچم سفید چنگیزخان داشته باشد. بوریس ولامیرتسف در سال 1930 نوشت: «مغولها تا امروز، "سولده" پرچم سفید را حفظ کرده اند و مقدس می‌شمارند، که به باور ایشان همان است که سپاهیان چنگیزخان را از یک پیروزی به پیروزی دیگر رسانید. آنان معتقدند که روح امپراطور بزرگ، خود در پرچم سولده حلول کرده، و او خود را نگهبان نابغه ی قبیله ی پرافتخار خویش ساخته است و تا امروز بر مغولها حکم میراند.» (18)

مهمترین بخش این داستان، این است که امپراطوری چنگیزخان که چین را به اروپای شرقی وصل کرد، طلایعه دار ظهور عصر نوین بود. تامس استریسگات در اینباره مینویسد:

«چنگیزخان یک انقلابی حقیقی است که سرمشق مهمی برای ملتها و حکومت‌هایی که پس از او آمدند، عرضه کرد. قوانین و دستگاه دیوانی او برای بخش بزرگی از جهان، دوره ای از صلح و ثبات به بار آوردند که در آن، تجارت، فرهنگ و ارتباطات از طریق راه های مواصلاتی میان اروپا و آسیا رونق گرفتند. جک و درفورد معتقد است مغولها اقدامات اولیه را برای جهان سده ی بیست و یکم، فراهم آوردند: "مغولها در ساختن امپراطوریشان، نه فقط در جنگیدن انقلابی به وجود آوردند، بلکه هسته های یک فرهنگ جهانی را ایجاد کردند. این، بنیانی شد برای یک نظام جهانی تازه با تاکید مغولها بر روی تجارت آزاد، ارتباطات گسترده، اشتراک در دانش، جدایی سیاست از دین [=شریعت]، همزیستی مذهبی، قوانین بین المللی و مصونیت دیپلماتیک."» (19)

شاید شکست المقتع از عباسیان در حالیکه پیروانش منتظر بازگشت دوباره ی او بودند، شکست موقتی ایدئولوژی مغول از شاخه های شیعه و سنی اسلام سلجوقی، پیش از ورود دوباره ی جهانی سازی از طریق رسانه های غربی به دنیای اسلام باشد. شاید غلامان ترکی که در لباس خدمت به متوکل مجری اسلام سلفی، او را کنترل میکردند و در نهایت کشتند، همان کسانی باشند که امروزه با مخفی شدن در ظاهر حکومت اسلامی و از درون فاسد کردنش (در ایران، عربستان سعودی و تمام حکومت‌های ایدئولوژیک دیگر) آن را از درون متلاشی میکنند. ترکها درست به مانند مغولها از مرزهای چین در شرق (محل طلوع خورشید) می آمدند و همانطور که پیشتر گفتیم، رهبرانشان مغول تبار بودند. از دید سازندگان این افسانه ها، نبرد سیاهجامگان نبرد طلوع و غروب، یا روشنایی و تاریکی بود.

مروان حکم هم در حال فرار به غرب بود وقتی در کرانه ی نیل، به دست سپاه خراسان کشته شد. علت دستگیریش آن بود که الاغش او را جا گذاشت. رود نیل را مصریان، آبی میدانستند که از دلو "هایی" خدای دو جنسه بیرون می تراود و هاپی برای مصریان، تجسم صورت فلکی دلو (آکواریوس) بود که دوران پس از عصر حوت، به نام آن، "عصر آکواریوس" خوانده میشود. مروان، تجسم حکومت دینی واقعی است که ابتدا در اثر سوء استفاده و فساد و ریاکاری داعیان، بی اعتبار میشود و حمایت مردمش (الاغ) را از دست میدهد تا به دست دینسازان معامله گر، منهدم گردد.

این دستور العمل فقط یک معنی دارد و آن این که پیش از این که حکمرانان مروانی همزمان خود را "عبدالملک" و "عبدالله" بنامند، تز قوی ای درباره ی حکمرانی آرمانی وجود داشته که همزمان رهبر دینی و رهبر سیاسی است ولی خود را فروتنانه انسانی معمولی (بنده ی خدا) میخواند. ارتباط بین اصطلاحات عبدالملک و عبدالله با اصطلاحات "ملک الناس" و "اله الناس" در آخرین سوره ی قرآن، نشان میدهد این تز، اسلام است یعنی همان تزی که توسط مروانیان جهانی شد و در عرض مدت کوتاهی، از چین تا اسپانیا گسترش یافت.

افسانه های پیامبر اسلام و خلفای راشد و اصحابشان، گواه این است که این تز، تا قبل از مروانیان، کاملاً عملی بوده است. پس، شاید درست باشد که اسلام راستین، جدای از حکومت نبوده است. اما آیا چنین اسلامی که هنوز شرایط پیدایش آن بر ما مکتشف نیست، میتوانسته در امپراطوری مروانی، و در مجاورت اقوامی که به فرمانروایان خدایی اعتقاد داشتند دوام بیاورد؟ مروانیان را به خاطر گسترش تز اولیه مدیونیم. اما به هر حال، آنها ایدئولوژی اولیه را کاملاً تغییر دادند. ته مانده ی تز نخستین شاید بیش از هر چیز، توسط منتقدان مومن آنها باقی مانده است. وقتی تز در دوران صدر اسلام اینچنین به آسانی به بن بست خورده، آیا میتواند در دوران مدرن و بخصوص در عصر اکواریوس و امپراطوری های

پساامریکایی آن دوام بیاورد؟

آیا حکومت اسلامی ممکن است؟

چندسال پیش، که حلقه ی صالحین بسیج، بسیار پررفت و آمد بود، و افکار گوناگون در آن مبادله میشد، جوانان در آنجا زیاد درخصوص نفس درستی یا نادرستی حکومت دینی بخصوص اسلامی-ازجمله نوع ایرانش- بحث میکردند. در آن زمان، یکی از مدافعان این نوع حکومت، اشاره به روزنامه نگاری مصری کرد که اسمش را به یاد نمی آورد، ولی وقتی مشخصاتش را گفت فهمیدم محمدحسنین هیکل است و با بیان اسمش با تصدیق وی مواجه شدم. به گفته ی جوان بسیجی، هیکل معتقد بود حکومت دینی برای مصر مناسب نیست چون آنجا جمعیت مسیحی و مسلمان هر دو فراوانند و چنین حکومتی ابزار تفرقه خواهد بود، اما در ایران که جمعیت شیعه از بقیه بسیار بیشتر است، بر اساس اصل اکثریت در دموکراسی، امر چندان بدی نخواهد بود.

منبع این گفته ی منسوب به هیکل را نتوانستم بیابم. به هر حال، هیکل به دلیل سابقه ی ضد استعماری و نزدیکی به جمال عبدالناصر، در بین اهل تفکر محافظه کار ایرانی، شخصیت محبوبی است. اما من وقتی اسمش به میان می آید به یاد برنامه ای تلویزیونی می افتم که در اواسط دهه ی 1380 شمسی، صداوسیما به مناسبت دهه ی فجر و به منظور تخریب چهره ی رژیم پیشین (پهلوی) پخش و در آن، گفته بود که هیکل بعد از سفر به ایران در دوره ی پهلوی، از این که تمام روزنامه ها و مجلات، مجبور بودند هر سخنرانی شاه را -چه قبول داشته باشند یا نه- در صفحه ی اول خود منتشر کنند، انتقاد کرده بود. حرف درستی است، ولی مسئله اینجا است که این اتفاق، همین حالا در جمهوری اسلامی هم می افتد. پس انتقاد هیکل از شاه، به سیستم فعلی هم باید برخورد. من فکر نمیکنم عقیده ی هیکل درباره ی حکومت دینی، به یک حکومت شرعی با رهبری استراتژیک در شرایطی تا این حد به لحاظ سیاسی حساس، ارتباط یابد. درواقع، حکومت دینی فعلی ایران، بیشتر یک حکومت شرعی غیر انسانساز (وظیفه ی اصلی دین) با شرایط خاص است که تمام حکومت های شرعی پس از مغول، از عثمانی و صفوی گرفته تا پادشاهی سعودی و جمهوری اسلامی پاکستان را در بر میگیرد و اگر اشتباه نکنم، خود حکومت مروانیان را هم شامل میشود. تمام این حکومتها در شرایطی به لحاظ سیاسی به شدت متشنج و نامنظم ظهور کردند و از شرع برای برقراری نظم و سرکوب مخالفین بهره گرفتند. این، با حکومت اسلامی اولیه منطبق نیست.

برخلاف این تصور خلافتی-فقاهتی جنگطلبانه ای که به اصطلاح تواریخ اسلامی، از پیامبر ساخته اند، بنیانگذار حکومت اسلامی، نیازی به متحد کردن شبه جزیره ی عربستان با جنگ و خونریزی نداشته، چون این کاری بوده که پیشتر، پادشاهان لخمی حیره انجام داده بودند. توضیح این که پس از سقوط امپراطوری بابل، جنگهای مخرب، بین النهرین و شام را که تقاطع شاهراه های تجاری بودند ناامن کردند. لخمی ها، قبیله ای از اعراب نبطی که از پطرا در اردن به جنوب عراق کوچیده و در آنجا به قدرت رسیده بودند، با تصرف جرهاء (شهر استراتژیک بابلیها در شبه جزیره) توانستند اتحادی را در عربستان پدید آورند که به گذر راه های تجاری از درون عربستان و تداوم تمدن بینجامد. از این رو است که امروالقیس پادشاه حیره، بر سنگ قبر خود در شام، خویش را پادشاه تمامی عربها میخواند. اما چون با وجود جنگهای غسانیان شام و لخمی های عراق، این شرایط، شکننده بود، یک نوع شیخوخیت مذهبی متحد کننده در خود منطقه، به نوبه ی خود به حفظ اتحاد کمر بست؛ و چون این اتحاد به نفع همه ی قبایل

بود، آنها آنرا از سوی رهبری که سلامت معنوی او را قبول داشته باشد پذیرا بودند. زمانی که مروانیان سعی در بازگرداندن شام به منطقه ی تجاری اصلی نمودند، این حکومت، برایشان مزاحم بود. با شکست عبدالله زویپیران (زبیری) از عبدالملک مروان، ادعای حکومت اسلامی، به مروانیان تاجرپیشه رسید.

بدین ترتیب، حکومت اسلامی اولیه محصول نظم بود و نه عامل آن. کما اینکه حکومت های شرعی بعدی ثابت کردند که هیچگاه قادر به چیزی بیش از کنترل نصفه و نیمه ی نظم نبوده و همواره با خطر بازگشت بینظمی مواجهند. درحالی که تا نظمی صادقانه و مسئولانه در کار نباشد، امکان برقراری حکومت دینی واقعی در هیچ کجای دنیا موجود نخواهد بود. از این رو، برای پیروزی حکومت نوفرعونی فراماسونری، تمام نظم های دینی پیشین، با ترویج احساس بینظم بودن دنیا در انسانها، تخریب میشوند. برای رسیدن به هدف، زبان به کار گمارده میشود تا اتحاد جهان را خنثی کند و به ضدیت ها بیفزاید. یعنی همان امری که در رمان "امپراطوری پنجم" دیدیم.

این ضدیت، با جدا کردن "نفس" (خود) در آدیان از بقیه ی جهان، آفریده میشود. و این، برخلاف نتایج تحقیقات برخی محققان پیرو "نظریه ی رشته مروارید" است که نفس انسان را بیش از آن که شبیه نخ تسبیچی با حلقه های شخصیتی مختلف بر آن بدانند، مجموعه ای از نخ تسبیج های به هم متصل شده که گره هایشان در زیر حلقه ها مخفیند، ارزیابی میکنند. (20) تعجب آور نیست که وضوح این مسئله در اهالی شرق دور که هنوز به جای الفبا، با لغات هیروگلیف کار میکنند بیشتر، و در اروپایی تباران لیبرال مسلک، کمتر باشد:

«یک تحقیق آزمایشگاهی نشان میدهد که چینی ها و دیگر مردمان آسیای شرقی، بیشتر روی متن و مفهوم یک شرایط تمرکز میکنند، این درحالیست که غربی ها خود یک پدیده (بالنفسه) را تحلیل میکنند؛ این نگاه های متفاوت، بر طرز فکر ما درباره ی خودمان تاثیر میگذارد. پژوهشگران حافظه ی شخصی (اتو بیوگرافیک) را بررسی میکنند، به عنوان مثال، خاطرات چینی ها بیشتر بر لحظه های بخصوص تاریخی و اجتماعی متمرکز است، درحالی که خاطرات مردم امریکا و اروپا بیشتر درباره ی علایق شخصی و موفقیت هایشان است. در عین حال، نتیجه ی یک مطالعات دیگر، در این خصوص است که ژاپنی ها بیشتر تمایل به این دارند که از خود، تعریفی مطابق با شرایط موجود ارائه دهند و این نشان میدهد که آنها احساسات بیشتر سیال و کمتر واقعی نسبت به غربیها در مورد خودشان دارند، غربی هایی که سعی میکنند تا حد امکان، متکی به شرایط نباشند.» (21)

واضح است که تفکر خوداتکای غربی، اکنون در حال گسترش در جهان به واسطه ی رسانه است و این، در حالی رخ میدهد که بدن انسان، به طور خودبخودی میل به وحدت وجود آتی و احساس نظم از سوی اشیاء و اطرافیان دارد؛ امری که به استقبال گسترده از مواد مخدر در شرایط بحرانی و بینظمی چون چین اوایل قرن بیستم، افغانستان و ایران کنونی، و مهمتر از همه ایدئولوگ خودپرستی بینظمانه یعنی مغربزمین اواسط قرن 20 به بعد، می انجامد چون «در کنار اعوجاجات حسی مانند توهمات بصری، تجربه ی متداول روانگردان ها این احساس است که مرز میان نفس فرد با بقیه ی جهان از میان برداشته میشود. اخیرا محققان دلیل این امر را کشف کرده اند: قارچ سیلوسابین موجب کاهش فعالیت در بخشی از مغز که در ادغام ادراکات و حس نفس دخالت دارد میشود» (22).

بنابراین اگر قرار است حکومت شرعی فعلی به یک حکومت اسلامی واقعی تبدیل شود، اول باید احساس

اطمینان نسبت به زندگی و دنیا در انسانها پدید آید. اگر این امکان فراهم شود، زمینه ی اختلاف بین شرایع مختلف مذهبی در یک حکومت دینی بسیار ضعیف خواهد بود. چون هدف دین و از جمله اسلام، تکامل انسان است و کامل شدن تنها از طریق به هم نزدیک شدن ایده های مختلف ممکن است. نصر حامد ابوزید، این را به زیبایی بیان کرده است: «آیا میتوان از وجود دو فلسفه ی کاملاً جدا از هم سخن گفت؟... فلسفه ی عربی-اسلامی را نمیتوان برکنار از فلسفه ی یونانی و هندی و فارسی فهمید. نمیتوان از فلسفه ی اسلامی خالص و بدون تفاعل با فلسفه های اسلامی دیگر سخن گفت. همچنین نمیتوان از فلسفه ای یونانی خارج از چارچوبی سخن گفت که امروز نزد ما به عنوان تأثیر فرهنگ افریقایی و مصری قدیم معروف است.» (23) و قاعدتاً عدم علاقه به چنین تکاملی از طریق رواج اعتیاد به گناه در جامعه، جلو این امر مثبت را میگیرد.

پس، یادتان باشد 7 سال فسق و بی لیاقتی بین مرگ هشام و قتل مروان حمار یعنی 7 گناه کبیره، بیدلیل بروز نکردند. بدون آن 7 سال، حکومت اسلامی محال بود منهدم شود. این، درست است که سرنوشت حکومت‌های دینی از نوع مروانی، بدون اصلاح‌پذیری، جز نابودی نخواهد بود. ولی این را هم باید در نظر گرفت که بدون حکومت دینی (به معنی معنوی) واقعی، هرگز تخاصم عدالت و آزادی برطرف نشده، تداوم وحشیگری انسانی را شاهد خواهیم بود.

پینوشت:

1- "مسیح یهودی و فرجام جهان": رضا هلال و قیس زعفرانی-نشریه ی موعود: شماره ی 41: 1382

2- اصحاب قریه: ویکی فقه

3- عبدالله ابن ابی یعفور: ویکی شیعه

4-zebra:Wikipedia

5-"atlantis:the evidence of science": emmet Sweeney: algura pub: 2010: p153

6-ibid:96-102

6-آدر این باره یک سلسله مقالات من با عناوین «آغاز و پایان عصر نوین» و «ابلومیناتی و قهرمان موعود» در وبلاگ خاطرات جهان

7-"how the zebra got his stripes?": gateway-africa.com

8-"myth,ritual and metallurgy in ancient Greece and recent Africa": Sandra blakely: Cambridge pubs:p 51

9-ibid:52

10-ibid:44

11-ibid:45

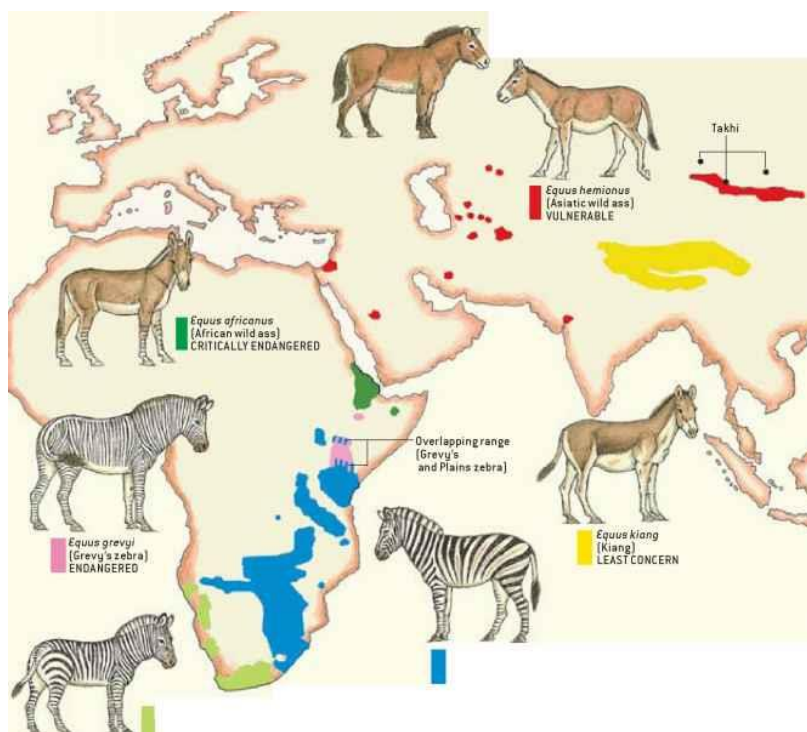
12-"آغاز اسلام: از اوگاریت به سامره": فلکر پپ: ترجمه ی ب. بینیا: نشر پگاه: 1393:ص62

- 13- "سه ایده": جورجو آگامبن: ترجمه ی امید مهرگان: کارگزاران، 20 بهمن 1386
- 14- "اخلاق مسیحی و کین توزی": ماکس شلر: ترجمه ی صالح نجفی و جواد گنجی: کارگزاران، 20 بهمن 1386
- 15- آغاز اسلام...: ص 161
- 16- همان: ص 167
- 17-sarahu: Assyrianlanguages.org
- 18- "امپراطوری چنگیزخان": تامس استریسگات: ترجمه ی منوچهر پز شک: نشر ققنوس: 1388: ص 112
- 19- همان: ص 113
- 20- "شما آنچه فکر میکنید نیستید": شیوا معظمی: دانستیها: شماره ی 223: نیمه ی اول اسفند 1397: ص 18
- 21- همان: ص 25-26
- 22- همان: ص 23
- 23- نصر حامد ابوزید در گفتگو با احمد حسو و اشتیافان وایدنر در مجله ی آلمانی فکر و فن: به نقل از کتاب "اندیشه و تکفیر" ترجمه ی محمد جواهر کلام: نشر نگاه معاصر: 1394: ص 85

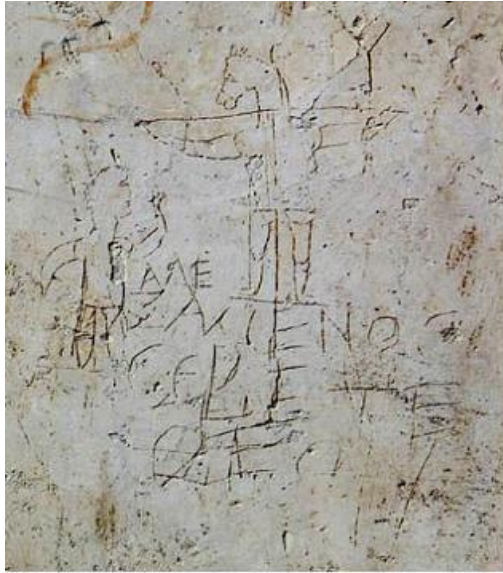




سکه ی یافا از عبدالملک با طرح های حرف آلفا، تاک ها و انگورها، شیرها بر عقاب، پرندگان ماهیخوار، و کلمات عربی



اسبسانان موجود در جهان



The Alexamenos graffito is an inscription carved in plaster on a wall near the Palatine Hill in Rome, now in the Palatine Antiquarium Museum. It is alleged to be among the earliest known pictorial representations of the Crucifixion of Jesus.

The image depicts a human-like figure attached to a cross and possessing the head of a donkey. To the left of the image is a young man, apparently intended to represent Alexamenos, a Roman soldier/guard, raising one hand in a gesture possibly suggesting worship. Beneath the cross is a caption written [in crude Greek] "Alexamenos worships [his] god".

In the next chamber, another inscription in a different hand reads Alexamenos fidelis, Latin for "Alexamenos the faithful".



خری بر صلیب در طرحی از پالاتین رم